

ریسمان - - - کتابیون آموزگار

کلافه شده بودم. شاید از دود سیگار. شاید از همه‌ای که هیچ کلامی در آن تشخیص داده نمی شد. پله ها را دوتا یکی رفته بودم بالا، تا پشت بام، و رفتنم را کسی ندیده بود. آنجا نفسی کشیده و آرام تر شده بودم. آن روز باد می وزید. خوب یادم هست، چون هنوز حرکت موهایم را که روی پیشانی ام ریخته بود حس می کنم. داغ بودم و گیج، و نمی فهمیدم چرا نمی فهمیدم...

همان روز که، اول صبح، شلوارنوی عیدم را پوشیده بودم و شاد گوشی تلفن را برداشته بودم و بد به دل راه نداده بودم. گرچه پرستار گفته بود: حال مریضتان خوب نیست. و گرچه همه هراسیده بودند.

پشت بام، نجوای خودم را می شنیدم که در باد گم می شد. و همان روز بود که باقی مانده ی ریسمان را بریده بودم و پرت کرده بودم آسمان که صدایم را همراه ببرد و صدایم انگار همراه ریسمان رفته بود.

بعد او هم آمده بود بالا و از در راه پله که آمده بود، چشمهایش را که نور خورشید زده بود کمی بسته بود. دماغش را جمع کرده بود و دستش را سایبان گرفته بود.

آخ!... دستش را... دستش را... دست لاغر و انگشت های کشیده نازش را. همان دست چپ که حلقه‌ی ازدواجش را همیشه در انگشت داشت. حتا روزهایی که پکرتراز همیشه بود. رو به روی من ایستاده بود، با دهانی که لبخند شیطنت آمیز کودکی اش را هنوز در خود داشت. دست راستش را مثل بیشتر اوقات به کمر زده بود. پس نرفته بود. آمده بود که بغلم کند، و خیالم را راحت کند. حرف نزد. رفتم جلو، بغلش کردم. مثل همان روزی که زیر پنجره‌ی ما تیر اندازی شده بود، و ما دوتا، تنها تو خانه بودیم و هراسان هم دیگر را در آغوش گرفته بودیم و هر دو با با هراس، به جای خالی گل میخ پرده که از جا در آمده بود نگاه کرده بودیم، و بعد به خیال ترسوی پرده که از جا در آمده بود، نگاه کرده بودیم و بعد به خیال ترسوی خودمان خندیده بودیم. مثل همان روز بغلم کرده بود.

- باز تو یه بهونه ای جستی که بیای پشت بوم؟

- نه به خدا!... پائین کلافه شده بودم. ببین طرف خیابون نمی رم!

بعد نشسته بودیم پای دیوار اتاقک پشت بام و او لاک های پوست پیازیش را که تازه خریده بود نشانم داده بود. دستش را گذاشته بود روی شلوار نوی من و لاک هایش زیر آفتاب درخشیده بود. خندیده بود و از من قول گرفته بود که طرف خیابان نروم!

... اما انگار رفته بودم لب بام. طرف خیابان. و از بالای پنج طبقه، پائین را نگاه کرده بودم. و

و چند نفر سیاه پوش را دیده بودم که به خانه‌ی ما می آمدند و اشک هایم ریخته بود پائین.

حالا دیگر او رفته بود. چون صدای مرا نشنیده بود که آرام پرسیده بودم:

- بیا ببین اینا کی اند؟

جوابی نشنیده بودم. و بعد بلندتر صدایش کرده بودم و رفتنش را پرسیده بودم. و چون باز جوابی

نداده بود، هربار بلندتر صدایش کرده بودم...

بعد، آن ها که توی کوچه بودند، خودشان رارسانده بودند پشت بام، و من را گرفته بودند، و دوباره برده بودندم پائین. میان همان همهمه و دود. جایی که او نبود. انگار با ریسمان بریده و گلوی من و بادی که می وزید، رفته بود.

داغ بودم. گیج. و فهمیده بودم، بالاخره فهمیده بودم چرا.

***** آذرماه ۱۳۸۳ *****